

شاه صنم

« ۱ »

شیرین نورنژاد

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

گاهی میان خلوت جمع
یا در انزوای خویش
موسیقی نگاه تو را گوش می‌کنم
وز شوق این محال
که دستم به دست توست
من جای راه رفتن
پرواز می‌کنم!...

«فریدون مشیری»

سرشناسه	نورنژاد، شیرین
عنوان و نام پدیدآور	شاه‌صنم / شیرین نورنژاد .
مشخصات نشر	تهران. نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۲۰۰۰ص.
شابک جلد اول	978-964-193-624-4.
شابک جلد دوم	978-964-193-625-1.
شابک دوره	978-964-193-626-8.
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵ .

نشر علی. انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شاه‌صنم
شیرین نورنژاد
چاپ اول. زمستان ۱۳۹۹
ویراستار. مرضیه کاوه
تیراژ. ۵۰۰ جلد
چاپ، پردیس دانش
صحافی، پردیس دانش
حق چاپ محفوظ

نگاهش را از ابتدا و انتهای کوچه گرفت و به در سفید رنگ خیره ماند. قلبش برای صدمین بار بود که به یک‌باره خالی می‌شد. برای فشردن زنگ پر از تردید بود. آمدنش درست بود؟! نکند او به گمپینش نشسته باشد؟! آشوبی در دلش به پا شده بود و به خودش برای این تردید حق می‌داد. البته که حق داشت! هم حق داشت که بترسد، هم حق داشت که فراری باشد، هم حق داشت که خود را مخفی کند، هم حق داشت که ساعتی را تاخیر کند و برای آمدن به اینجا دو دل و سرشار از دلشوره باشد. او لعنتی‌ترین آدم روی زمین بود! اگر عمه‌اش نخواست به او، هیچ وقت... حتی تا آخر عمر پایش را به این خانه که چه عرض شود، به این کوچه و حتی این خیابان و این محله هم نمی‌گذاشت! او طرف مقابلش را می‌شناخت و می‌دانست که حالا چقدر دنبال تلافی کردن است. بله حق داشت! دیوانگی بزرگی کرده و ولوله به جان او انداخته بود. حالا هر لحظه منتظر انتقامش بود و خشمی که بر سرش آوار می‌شد. پیامی که به گوشی همراهش رسید، باعث شد دست از کندن ناخن‌های نه چندان بلندش بردارد. با استرس دست در جیب مانتوی پاییزه‌اش کرد و گوشی نوکیایی که کادوی تولد از طرف پدرش بود، درآورد. اسم «عمه‌صدری» روی صفحه کوچک موبایل خودنمایی می‌کرد. پیام را باز کرد.

«کجا موندی پس دخترم؟»

لب میان دندان‌هایش گرفت و تردید را بیشتر از این جایز ندانست. درست هم نبود که عمه‌جانِ مهربانش را بیشتر از این معطل نگه‌دارد. مگر چند وقت یک‌بار از او درخواست کمک می‌کرد که حالا یک ساعت دیر کرده بود؟ او همیشه هوايش را داشت و نمی‌گذاشت گزندى از طرف كسى به او برسد. دو

ساعتی برای درست کردن ترشی کمکش می‌کرد و بعد به خانه برمی‌گشت!
نفس بلندی کشید و سریع تایپ کرد.

«دم دَرَم عمه‌جون.»

می‌خواست زنگ در را بفشارد؛ اما قبل از اینکه انگشتش روی زنگ بنشیند، در با صدای تیکِ آرامی باز شد. حالا بود که قلبش شوری عجیب گرفت. لعنتی فکرش هم تن را به لرزه می‌انداخت!

«خداجون هوامو داشته باش دیگه قربونت برم! بسم‌الله!»

در را هل داد و وارد حیاط نه‌چندان بزرگ خانه عمه‌شد. با قدم اول که داخل حیاط گذاشت، نگاه دقیقی به اطراف انداخت. کسی نبود انگار!

«الهی گوربه‌گور شده باشه و خونه نباشه!»

قدم‌هایش می‌لرزید، ولی تنها امیدش عمه‌ای بود که در خانه انتظارش را می‌کشید. در آن لحظه دعا کرد که کاش خود را در درست کردن ترشی لیده با سلیقه نشان نمی‌داد تا عمه برای کمک رویش حساب کند!

«چه غلطی کردم! این عمه هم توی این گیرودار وقت گیر آورده!»

انگار داشت پا در قتلگاه می‌گذاشت و خب حق داشت دیگر! خوب می‌شناخت چه آشفشانی است و خوب می‌دانست که خودش این آشفشان را به طرز دیوانه‌واری فعال کرده است!

چند پله کوتاه را بالا رفت. حالا در دل به شکر خوردن افتاده بود! از همان بالکن صدای لرزانش را بلند کرد.

— عمه؟

وقتی صدایی نشنید، به اجبار به در نزدیک شد و چند تقه به آن زد.

— عمه صدری من اومدم!

چرا از آمدنش خبر می‌داد؟ مگر عمه خودش در را برایش باز نکرده بود؟

— عمه کجایی؟

بازهم صدایی نشنید و در دل لعنتی به همان اژدهای مخوف فرستاد! عمه گفته بود او خانه نیست، ولی می‌ترسید و این ترس دست خودش نبود. دو هفته

به هر مصیبتی، خود را از گزندش دور نگه‌داشته بود و حالا انگار در دهان شیر می‌رفت!

«نیست! مطمئنم که نیست. عمه که دروغ نمی‌گه.»

بالاخره تصمیمش را گرفت که وارد خانه شود. اول سرکی کشید و از همانجا آرام‌تر صدا زد.

— عمه صدری؟

جوابی نشنید و این جواب نشنیدن او را کلافه می‌کرد. وارد خانه شد. سالن بزرگ خانه به خاطر عصر پاییزی کمی تاریک به نظر می‌رسید. در را نبست و با قلبی که دیگر در دهانش تپش داشت، قدم به سمت آشپزخانه برداشت.

— عمه چرا جواب نمی‌دی؟

هنوز چند قدم به سمت آشپزخانه برنداشته بود که صدای بلند بسته شدن در خانه او را از جا پراند! کم مانده بود قلبش پخس زمین شود. با همین بلند به یک‌باره برگشت و... برگشتن همانا و چند سخته ناقص باهم زدن همانا! اژدها درست نزدیک به در ایستاده و با نگاه سرشار از انتقام و پیروزی به او خیره مانده بود. با دیدن نگاهش و لبخندِ کج روی لبش... وای! کبودی کمرنگ زیر چشمش به معنای واقعی قالب تهی کرد.

— وای خدا!

می‌توانست خشم را در آن چشم‌ها ببیند و از تُخسی نگاهش بارها بمیرد! پسر با دندان‌های روی هم قفل شده خندید و قدمی نزدیک شد.

— بالاخره از لونه موشِ او مدی بیرون!

دخترکِ بیچاره نمی‌دانست چه کند. با وحشت نگاهی به اطراف انداخت، به

امید بودن عمه!

— ع... عمه؟

پسر با تُخسی بیشتری خندید.

— عمه جونش؟ کجایی؟! بیا به دادِ رادیوپیم برس که بدجور افتاد توی تله!

عجب حرفی! درست لقبی که می‌دانست به خاطرش می‌خواهد تنبیه شود!

— عمه کجایی؟

— می‌بینم که از ترس داری خودت رو قهوه‌ای می‌کنی. خوشم میاد خودتم خوب می‌دونی که چه غلطی کردی و این‌طوری می‌ترسی!
دخترک آب گلویش را به مصیبت فرو داد و صدای قورت دادن آن در سکوت سالن پخش شد.

— عمه کجاست؟!

ابروهای پسر بالا رفتند و قدمی دیگر نزدیک شد.

— بگم خونه نیست، می‌خوای چی کار کنی؟

حتی تصورش هم برای او مساوی بود با مرگ!

— پس تو... پیام دادی!

پسر با آرامشی ظاهری چشم روی هم گذاشت و سری تکان داد. لعنتی!
چطور از او رودست خورده بود؟ مگر نمی‌دانست که او هر لحظه دنبال فرصتی است برای تلافی؟! آرام و با وحشت زمزمه کرد:
— خدا لعنتت کنه!

او خندید و هر قدمی که نزدیک‌تر می‌شد، وحشت در دلش بیشتر خودنمایی می‌کرد.

— دیدی بالاخره دستم بهت می‌رسه؟ تا آخر عمرت که نمی‌تونستی خودت رو ازم قایم کنی! بالاخره یه جا مثل اینجا، گیر می‌افتادی.

نگاهش از پشت عینک روی کبودی زیر چشم پسر ماند و با خود گفت که این کبودی او را خوفناک‌تر کرده!

— این مسخره‌بازی... چیه؟ عمه کجاست؟!

صورتش را نزدیک به صورت دختر نگه داشت و به حالت دیوانه‌واری گفت:
— هنوز دنبال عمه جونت؟! عجب خری هستی بابا! نمی‌دونی الان واسه چی اینجا وایسادی؟

چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. نگاه پسر در صورتش چرخ می‌خورد.

— عیبی نداره! خودم نشونت می‌دم کلانتر کوچولو!

دختر ترسیده قدمی عقب رفت و در مقابل مرد سرکش روبه‌رویش بود که قدمی به سمتش برداشت.

— آگه عمه نیست، پس من می‌رم!

و خیلی زود نگاه دزدید. خواست قدمی بردارد و از کنارش رد شود، ولی بازویش اسیر دست او شد.

— نه بابا؟ کجا به این زودی؟

دخترک بی‌اراده جیغی زد و خودش را جمع کرد.

— چی کار می‌کنی؟

پسر توجهی نکرد و عصبانی او را روبه‌روی خودش کشید.

— هستیم در خدمتت فعلاً! یه فصل کتک مفصل ازم می‌خوری، یه صدباری غلط کردم، می‌گی. التماس می‌کنی که ببخشم، بعد شاید گذاشتم بدون دردرس گورت رو گم کنی و بری!

وای خدا چقدر تنبیه! دختر تکانی به خودش داد.

— الان زنگ می‌زنم به بابام حالیت می‌کنم که...

قبل از اینکه دست در جیبش کند، دو بازویش اسیر دست‌های قدرتمند پسر شد.

— دلم می‌خواد انقدر بزنمت. انقدر بزنمت تا همه حرفایی که شنیدم، یادم بره! ولی با زدن دلم خنک نمی‌شه!

قلب دختر به شدت لرزید. چه از جانش می‌خواست؟!

— به خدا... به همه می‌گم که...

پوزخند پسر با حرص همراه بود.

— آدم نمی‌شی! صدبار سر این کارات خوردیا؛ اما باز آدم بشو نیستی که نیستی!

گوشه لبش را بالا کشید و بانفرت ادامه داد:

— عینکی زشت!

قلب دخترک لحظه‌ای تیر کشید. این‌طور حقارت او را می‌شکست! پسر در

یک آن دست دراز کرد و عینکش را از روی چشمانش کشید و با خنده گفت:

— حالا به کلانتر کور سیبیلو داریم!

دهان دختر از بی‌نفسی باز ماند. همه جا را تار می‌دید. به آن عینک وابسته بود و او با بی‌رحمی مسخره‌اش می‌کرد.

— ببینم می‌تونی زنگ بزنی به بابات؟ به عمه جونت زنگ بزنی! یا لا!

صدایش در بغض لرزید و با عصبانیت داد زد:

— عینکم رو بده!

صدای خنده پسر بلند شد. با نگاه تارش دید که دستش به سمت او دراز می‌شود. با ترس خودش را جمع کرد و صدای خنده‌اش را شنید.

— بگو غلط کردم!

چانه‌اش لرزید.

— کثافت عینکم رو بده!

موهایش توسط دست‌های نامرد رویه‌رویش کشیده شد.

— نمی‌تونی من رو ببینی نه؟ خاک بر سر کورت کنن که نه قیافه داری، نه جذابیت داری! چش و چالم که نداری! سیبیلات هم که از مال من بیشتره! به چه امیدوی زنده‌ای پشمک؟

حس می‌کرد بیشتر و بیشتر تحقیر می‌شود و... او در مقابل بیشتر و بیشتر حس پیروزی می‌کرد!

— پدرش من، به خدا به بابام می‌گم. به عمه می‌گم!

صدای شکستن عینکش به گوشش رسید و لحظه‌ای نفسش رفت! وای!

— شرمنده! شکست... بیا از زیر پام برش دار...

با نگاه تار شده به او خیره ماند. امروز دیگر نهایت بی‌رحمی را نشان داده بود!

— چی کار کردی؟!

پسر با حرص خندید و با دو دست موهایش را بین چنگالش گرفت.

— وقتی داشتی من رو جلو بقیه خراب می‌کردی، باید فکر اینجاش رو هم

می‌کردی!

دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و اشک از چشمش چکید. با حرص مثنی به سینه‌اش زد.

— خیلی آشغالی!

— نه به اندازه تو!

و با کینه و خشم فریاد زد:

— اون نامه چی بود دادی به مامان من؟ ها؟! به چی رسیدی؟ چی کارت کرده بودم که برداشتی همچین چرت و پرتایی تحویل مامانم دادی؟!!

دست‌های بی‌جاننش دور مچ‌های پسر حلقه شد تا از کشیده شدن بیشتر موهایش جلوگیری کند.

— ولم کن وحشی! به بابام می‌گم. به همه می‌گم... ولم کن!

صدای پسر بلندتر شد.

— می‌کشمت! همین جا می‌کشمت. من کی رو حامله کردم؟! اون نامه چی بود دادی دست مامان من؟ این چرت و پرتا رو واسه چی گفتی؟

نمی‌توانست بگوید و هیچ وقت هم نمی‌گفت!

— ولم کن! به من چه؟ توی حیاط خونه تون افتاده بود!

— دروغ نگو! خودت نوشته بودی. من تو رو می‌شناسم. توئه کثافت نوشته بودی.

با بیچارگی از خودش دفاع کرد.

— من ننوشتم... به من چه؟ ولم کن دیوونه!

— تو غلط کردی، آبروی من رو می‌بری؟ چطوری باید انتقام کاری رو که

باهام کردی، بگیرم تا دلم خنک شه؟ می‌خوای منم دست بذارم رو آبروت؟

وحشت بیشتر شد. چطور باید از دستش خلاص می‌شد وقتی می‌دانست که چقدر کینه دارد؟! به خاطر تمام حرف‌ها و کتک‌هایی که از پدر و مادرش خورده بود، می‌خواست تلافی کند.

— آره! چی بهتر از این؟ همون کاری رو می‌کنم که با من کردی. یه کاری

می‌کنم که روت نشه اصلا از خونه پات رو بذاری بیرون. می شی لکه‌ننگ کل فامیل!

قلبش لرزید و خواست فاصله بگیرد.

— گمشو. گمشو اون‌ور!

دست‌های پسر از روی موهایش سُرخورد. دختر تقلا کرد و با نگاه تارش به خوبی حس انتقام را در چشم‌های او دید. به خود لرزید! اگر کاری می‌کرد... وای اگر حرفش را عملی می‌کرد؟ صدایش از وحشت بلندتر شد:

— عمه! کسی نیست؟ به خدا اگه نداری برم به همه می‌گم که...

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، دست پسر روی تنش نشست. انگار کاسه‌ای آب داغ روی سرش ریختند. وای! این‌طوری نبود. به خدا هیچ وقت تا این حد بی‌شعوری نمی‌کرد... تا این حد...

خیلی زود عکس‌العمل نشان داد و با قلبی شکسته دستش را پس زد و خود را عقب کشید. پسر هم مقاومت نکرد و با تمسخر خندید:

— آه اصلا با تو حال نمی‌ده! نخواستیم بابا! کدوم پسری با تو حال می‌کنه؟ با پسر اشتباه نمی‌گیرنت؟ می‌ترسم آخر رو دست ننه بابات بمونی با این ریخت و قیافه زشتت. چندش آورتر از تو هم دختر توی دنیا هست؟ پوزخندش بلندتر شد.

— همین‌طوریش خدا تو رو زده دیگه. بدبخت هیچ جدایی‌تی نداری! فقط از حسودی به این و اون می‌پری.

با هر جمله‌ای که می‌شنید، حالش بیشتر روبه وخامت می‌رفت. چقدر بی‌رحمانه تحقیر می‌کرد! قلبش هزاران تکه شده بود. پسر دست روی شانه‌ی ظریفش گذاشت و او را به عقب هل داد.

— بیا برو گمشو! اه اه حالم به هم خورد! تو رو خدا یه فکری به حال خودت بکن. اگه ریخت و قیافه نداری، لااقل اخلاقت رو درست کن که سرت رو به باد ندی رادیوپایم... فلک‌زده حسود!

دیگر عینک مهم نبود. نگاه تارش هم مهم نبود. فقط دلش می‌خواست فرار

کند و هیچ وقت... دیگر هیچ وقت جلوی چشم این مغرورِ پرتمسخر نباشد! لعنت به قلبی که او را تا این حد فلاکت‌زده و حقیر کرده بود. قسم خورد که دیگر این نباشد!

موهایش را داخل مقنعه سرمه‌ای رنگ هدایت می‌کند و انتهای گیس شده‌اش را آزادانه رها می‌گذارد. آن‌قدر بلند نیست که از پشت مقنعه بیرون بزند. تنها آرایشش، یک مداد چشم و یک برق لب است. همین هم لبخند روی لبش می‌آورد و راضی به نظر می‌رسد. ذاتا ساده و معمولی است و مدت زمان زیادی می‌شود که از رنگِ قهوه‌ای چشم‌هایش بدش نمی‌آید.

«معلومه که قشنگه! تا چشم کسی که نمی‌بینه، درآد!»

اُه بله! خودش نگوید، که بگوید؟!

کوله مشکی رنگش را روی دوشش می‌اندازد و با نگاهی کوتاه به صفحه گوشی، می‌بیند که هنوز هیچ خبری نشده. این یکی کمی نازوادا دارد و باید بیشتر رویش تاثیر بگذارد.

«آخرش مخت رو می‌زنم پیشی کوچولوی فرشادا!»

با نگاهی کلی به سالن نچندان بزرگ خانه، احساس آرامش می‌کند. عوض کردن دکوراسیون خانه به دلش نشسته و خوشحال است که مادرش را مجبور به عوض کردن حالت مبل‌ها کرده است.

— مامان کاری نداری؟ من دارم می‌رم.

مادرش از اتاق انتهایی صدایش را بالا می‌برد.

— شاه‌صنم قبل رفتن یه نگاه به غذا بنداز، ببین اگه گشسته‌ته، یه کم بکش

بخور، بعد برو...

در قابلمه روی اجاق را برمی‌دارد. با دیدن سبزی‌پلوی خوش‌رنگ و در کنارش ماهی‌های سرخ شده، به یک‌باره تمام اراده‌اش برای نخوردن سست می‌شود. از صبح به بوی ماهی سرخ‌شده و سبزی‌پلوی خوشبو غلبه کرده بود، ولی حالا... عجب شکم بی‌فکری که نمی‌گذارد او و وزنش را متعادل نگه دارد.

— وای مامان این چیه آخه؟ چرا با من این کارو می‌کنی نامرد؟!

صدای مادرش را که با خنده همراه است، از نزدیکی می‌شنود.

— خب کم بخور. نمی‌شه که گشنه بری مادر!

ماهی چشمک می‌زند و او با ناراحتی می‌گوید:

— باز بخورم این پک و پهلوی بزنه بیرون؟! سه ماه طول کشید تا یه سایز کم کنم. ولش کن نمی‌خورم.

فهیمة، مادر شیطان‌ش دستی به پشت شاه‌صنم می‌کشد.

— یه کم بخور... فوقِ فوقش اگر چاق شدی، همه رو می‌دی به سینه‌هات. ماشالا عمه صدوری تو گذاشتی توی جیبیت.

نگاهی به مادرش می‌اندازد و می‌بیند که با خنده‌ای پر شیطنت نگاهش می‌کند. اصلاً این یکی خنده‌دار نیست! هر وقت عمه صدوری و سینه‌های بزرگش را یادآوری می‌کند، فقط یک خاطره شوم و لعنتی در سرش می‌آید. به خاطر اینکه مادرش متوجه خراب شدن حالش نشود، بلافاصله از آشپزخانه بیرون می‌رود.

— برمی‌گردم، می‌خورم. فعلاً دیرمه...

و در حال رفتن به سمت در خروجی سالن، آرام‌تر غر می‌زند:

«از عمه و سینه‌هاش نگی، اشک از چشمت نمی‌یاد؟^(۱) نه؟»

صدای خنده مادرش بلندتر می‌شود. در حال پوشیدن کفش‌های کالج ساده‌اش، فکر می‌کند، گاهی این فهیمة یک چیزی می‌پرانند و نمی‌فهمد که با دل این دخترک تازه روی فرم آمده بیچاره چه می‌کند!

در حال قدم زدن به سمت خیابان اصلی، باز هم آن روزِ نفرت‌انگیزِ مرور می‌شود و باز هم برای لحظه‌ای حس انزجار در قلبش سرازیر می‌شود. چه روز مزخرفی بود آن روز؛ که هنوز هم که هنوز است، فراموش نشده و با هربار

یادآوری، حس خجالت و حقارت می‌کند.

با دیدن تیبای سفید رنگی که از کنارش می‌گذرد، سعی می‌کند فکر آن روز را از ذهنش دور کند و روبه ماشینِ محبوبی که هدفش به دست آوردنش است، بگوید. «زودتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی، می‌خرمت!»

در همان حین صدای گوشی بلند می‌شود. به یک‌باره تمام فکرها از ذهنش پر می‌کشد و لبخندی خبیثانه که نه؛ هیجانی روی لبش می‌آید. انتظار دیدن اسم پیشی فرشاد را دارد، ولی اسم «عسل چراغ» روی صفحه خودنمایی می‌کند. اولین چیزی که در عکس می‌بیند، دندان‌های سیم‌کشی شده و نگین‌های رنگی‌اش است! لبخند خبیثانه پر می‌کشد.

— راه افتادم... تو کجایی؟

عسل با صدای ریزی جواب می‌دهد.

— دارم میام. چه خبر از ملینا؟

لبش به لبخندی کج می‌شود.

— والا هنوز جوابم رو نداده. دختره خیلی ناز داره. اگه آمارش دستم نبود،

می‌گفتم اهلش نیست، ولی از اون سفتاست!

— شاید واقعا اهلش نیست!

— خوبه همین هفته پیش با پویان دیدیمش ها!

— ما که ندیدیم! شاید رویا از خودش گفته باشه!

می‌خندد و فکرهای شیطانی در سرش می‌پروراند.

— اگه اهلش نباشه، پس پا نمی‌ده دیگه. منم بی خیالش می‌شم، می‌رم سراغ

یکی دیگه...

صدای نفس بلند عسل در گوشی پخش می‌شود.

— خیله خب دارم می‌رسم. سریع بیا سر خیابون.

«باشه» ای می‌گوید و تماس را پایان می‌دهد. در حال قدم تند کردن به سمت

خیابان، به ماشین‌اش فکر می‌کند. پول کم دارد و بالاخره جورش می‌کند و تیبای

تیپ جدید صندوق‌دار را می‌خرد. فقط هم سفیدرنگ! هوممم نازِ پیشی فرشاد را

هم می‌خرد!

عسل دو‌یست و شش‌آبی رنگش را جلوی پای شاه‌صنم نگه می‌دارد. شاه‌صنم بدون معطلی می‌نشیند و با نگاهی به عسل می‌گوید:

— بریم...

عسل با تعلق چشم می‌گیرد و در حال حرکت می‌پرسد:

— باز می‌خوای جایی بری که عجله داری؟

شاه‌صنم دست در کوله‌اش می‌کند و دستبندها و گردنبندهای چرمی دست‌ساز را بیرون می‌کشد. در حال چک کردنشان، آرام می‌گوید:

— دو خیابون پایین‌تر اینا رو تحویل بدم، بعد بریم...

عسل می‌خندد و چراغانی دندان‌هایش روشن می‌شود.

— الحق که پول پرستی!

شاه‌صنم نگاهی گوشه‌دار به دختر لاغر اندام کنارش می‌اندازد که نگین‌های دندان‌هایش بیشتر از هر چیزی به چشم می‌آید.

— وقتی استعدادش رو دارم که پول دربیارم، چرا این کارو نکنم؟

عسل ایش آرامی می‌گوید. خیلی دلش می‌خواهد بعضی راه‌های خبیثانه پول درآوردنش را به رویش بیاورد، ولی شاه‌صنم خیره به جلوس‌ت و در دنیایی دیگر.

— بعد از اینکه ماشینم رو خریدم، می‌خوام یه موتور توپ واسه شه‌راد بخرم... بعدش یه واحد اداری می‌خرم و یه کار نون و آب‌دار راه می‌ندازم...

نگاهی پر ذوق به عسل بی‌خیال می‌اندازد و چشمکی می‌زند.

— شاید تو رو هم استخدام کردم.

عسل می‌خندد و بازهم زودتر از خودش، نگین‌هایش خودنمایی می‌کنند.

— باش تا پیام زیر دست تو!

— خیلیم دلت بخواد...

— موندم چرا انقدر به خودت سخت می‌گیری؟! خب از بابات بخواه.

البته که درکش نمی‌کند و شاه‌صنم هم زیاد حوصله توضیح دادن به عسل

خنک را ندارد.

— بابام تا یه حدی بتونه خواسته‌های من رو برآورده کنه. خودمم عرضه‌ش رو دارم که از پس خواسته‌هام بریام!

بعد از گفتن این حرف، از عسل می‌خواهد که ماشین را نگه دارد. از ماشین پیاده می‌شود و بسته‌های دستبندها و گردنبندهای زیبایی را که کلی سلیقه و وقت صرفشان کرده، تحویل فروشنده می‌دهد و با توافقی که باهم می‌رسند، شماره کارت بانکی‌اش را می‌دهد. جلوی چشم متعجب فروشنده نه چندان جوان، همانجا منتظر می‌ماند تا پولش را در حسابش بریزد.

— شماره درسته دیگه نه؟ شاه‌صنم صبوری...

فروشنده با مکث چشم از چشم‌های جدی شاه‌صنم می‌گیرد و سعی می‌کند تعجبش را کنار بزند.

— بذارید چک کنم...

— پس هفتصد و هفتاد و سه تومن می‌شه!

سه تومن آخر را برای تاکید می‌گوید که یک وقت فروشنده به عنوان تخفیف کم نکند. اصلاً به کسی اعتماد ندارد و نمی‌خواهد حتی یک ریال هم از پولش را کسی بالا بکشد! فروشنده پول را واریز می‌کند و او با صدای پیامی که به گوشی‌اش می‌آید، خیلی سریع مبلغ را چک می‌کند. وقتی مطمئن می‌شود که درست است، لبخندی تشکرآمیز به روی فروشنده می‌زند.

— ممنون... امیدوارم خوشتون بیاد... بازم سفارشی داشتید در خدمتم.

فروشنده سعی در زدن لبخند دارد وقتی سرکج می‌کند.

— خواهش می‌کنم... انشا... خبرتون می‌کنم.

وقتی سوار ماشین می‌شود، روبه عسل می‌گوید:

— زیاد که معطل نشدی؟

— نه... خوشش اومد؟

— مگه می‌شه خوشش نیاد؟ نتونست از هیچ‌کدوم ایراد بگیره.

همین که جمله‌اش تمام می‌شود، صدای پیام گوشی‌اش بلند می‌شود. با

دیدن صفحه‌گوشی، لبخندی پیروزمندانه روی لبش می‌آید و پیام را می‌خواند.
«خواهش می‌کنم مزاحم نشو...»

دیدن اسم «پیشی فرشاد» تنها چیزی است که می‌تواند خوشحالی‌اش را تکمیل کند.

— بالاخره خانوم خانوما به خودی نشون داد!

خنده‌اش عسل را وادار به کنجکاوی می‌کند.

— کی؟

شاه‌صنم مودیانه قری به گردنش می‌دهد و در ذهنش افکار پلیدانه ردیف می‌شود.

— پیشی کوچولوی فرشاد...!

عسل متعجب است. خب باید هم باشد! به نظرش احتمال پا دادن ملینا یک درصد هم نبود.

— نه!

شاه‌صنم نگاهش را به پیامی می‌دهد که از همان ناهای تکراری در بردارد.

— آره! حالا ببین چی کار می‌کنم باهاش!

عسل خوشحال نیست؛ اما حرفی هم نمی‌زند. فقط سری به تاسف تکان می‌دهد و ماشین را به حرکت درمی‌آورد. دختری نیست که بخواهد از چیزی سر

درییاورد، درست برعکس شاه‌صنم. یا به عبارتی، شاه‌صنم در فضولی و سرک کشیدن در کار دیگران بیشتر از هر چیزی استعداد و اشتیاق دارد. او یک نابغه در

این زمینه است! به طوری که ده زن پنج‌ساله سبزی پاک‌کن و کوچ‌نشین باید یک دوره کامل کنار این دختر بگذرانند تا مهارتشان چندین برابر شود! حالا هم

این استعداد بکر و کمیاب وسیله‌ای است برای... حالا برای چه‌اش بماند تا بعد!
— می‌خوای چی بهش بگی؟

نگاه شاه‌صنم به صفحه‌گوشی است و فکرش در حال ساختن جملات.

— حواسم رو پرت نکن ببینم چی بنویسم از دستم نپره!

عسل با دهنی کج شده پشت چشمی نازک می‌کند.

— حالا انگار می‌خواد آپولو هواکنه... دو تا پیامه دیگه!

شاه‌صنم نگاهی حواله‌اش می‌کند و عسل خیلی زود معنی این نگاه را درک می‌کند. لبخند دندان‌نما که نه؛ چراغ‌نمایی می‌زند و چشم از او می‌گیرد.

— خيله خب بابا! پیامت رو بده...

و شاه‌صنم به فکر فرو می‌رود. باید یک چیزی بدهد که او را به جواب دادن ترغیب کند. اگر قرار بود مزاحم باشد و ردش کند، همان اول بلاک می‌کرد و خلاص. پس این دختر خودش هم کرم دارد و... فرشاد چه پیشی بی‌لیاقتی دارد! اصلا هرچه که سرش بیاید، حقش است و برای این آدم جای عذاب وجدانی باقی نمی‌ماند. توجیه می‌کند؟ معلوم است که توجیه می‌کند؛ اما خودش که قبول ندارد توجیه است!

انگشتانش روی صفحه به حرکت درمی‌آیند و کلمات ردیف می‌شوند.

«دیگه داشتم از جواب دادنت نا امید می‌شدم خانوم خانوما. بعد از دو هفته جواب دادی و می‌خوای مزاحم نشم؟ از من مزاحمتی دیدی؟»

وقتی چیزی بهتر از این به ذهنش نمی‌رسد، پیام را با تردید ارسال می‌کند.
هرچه بادا باد!

عسل در حال پارک ماشین گوشه خیابان است و شاه‌صنم متفکرانه به جلو خیره مانده. آمار ملینا را دارد؛ پولدار است! آن‌قدری پولدار و مرفه که بشود رویش حساب کرد!

— پیاده شو بریم...

یک آن فکرش به سمت دیگری می‌چرخد. اکانت تلگرام دیگرش را باز می‌کند. در حال پیاده شدن با اخم می‌گوید:

— چرا از این دختره خبری نشد؟

— کی؟!

روی اسم «دنیا» را لمس می‌کند و چت باز می‌شود و جواب عسل را می‌دهد.

— دنیا خانوم! قرار بود دیشب خبر بده... هی داره امروز، فردا می‌کنه واسه

من!

— حالا شاید نتونسته جور کنه... یه کم دیگه مهلت بده.

— چطور می‌تونه با ماشین دویست میلیونی جلو پسرا جولون بده، نمی‌تونه هشت میلیون ناقابل‌جور کنه؟

عسل بازوی شاه‌صنم را می‌کشد و او را مجبور به قدم زدن می‌کند.

— صنم انقدر سخت‌گیر... تا شب صبر کن ببینیم چی کار می‌کنه. نترس هرطور شده مجبوره که جور کنه. پای آبروش درمیونه.

اما شاه‌صنم این حرف‌ها حالی‌اش نیست! از پیچاندن پولش به شدت بیزار است. خیلی سریع تایپ می‌کند.

«چی شد دنیا خانوم؟ نمی‌خوای پول ما رو بفرستی بیاد؟ حتما باید باهات یه جور دیگه برخورد کنم تا بفهمی که شوخی ندارم!»

قدم داخل حیاط دانشگاه می‌گذارد. آدمی که چنین استعداد نایابی دارد، همیشه خدا هم سرش شلوغ است و نگاهش تیز! در فکر پیام است، ولی نگاهش می‌چرخد و دختر پر نازی را می‌بیند که از کنار دو پسر رد می‌شود.

— اونجا رو ببین!

عسل رد نگاهش را دنبال می‌کند و متوجه منظورش نمی‌شود.

— کجا رو؟

— اونجا... ته‌مینه پیرزاد! ترم اول یادته چه ازگلی بود؟ الان ببین آدم شده واسه ما! غلط نکنم، یه غلطایی داره می‌کنه!

عسل با خنده می‌گوید:

— فعلاً اینو بی خیال شو. یه کم به اون مغز و چشم‌ت استراحت بده فضول خانوم!

قیافه‌ای برای عسل می‌گیرد و زیر لب می‌گوید:

— باید آمار خانواده‌ش رودریارم.

همان لحظه پیام گوشی‌اش حواسش را به کل معطوف خود می‌کند. خیلی

زود پیام دنیا را باز می‌کند.

«بخشید تیم! به خدا دارم جور می‌کنم... فقط یه روز دیگه بهم مهلت بده، فردا پول توی کارته... فقط یه روز!»

اخمی به پیام دنیا می‌کند و تایپ می‌کند.

«فکر کردی با کی طرفی؟ یه هفته‌س که داری امروز فردا می‌کنی! نه عزیزم دیگه ازین خبرا نیست... دارم با زبون خوش می‌گم، سریع بفرست بیاد تا کار دست آبروت ندادم!»

پیام را ارسال می‌کند و نگاهش را بالا می‌کشد. نگاه تیزش همه جا را رصد می‌کند؛ دختر به این تیزی و کنجکاوای نوبر است والا!

— اون پسر شهاب... خیلی داره واسه ندا موس موس می‌کنه... دقت کردی؟ عسل بی حوصله لبی کج می‌کند.

— نخیر دقت نکردم. حوصله داریا! ته‌مینه رو بی خیال شدی چسبیدی به شهاب فضلی؟

شاه‌صنم با خنده‌ای آرام، خیره به پسری که با ژست خاصی روی صندلی نشسته و به جایی نگاه می‌کند، می‌گوید:

— جز ندا توی نخ پروانه هم هست. مگه نامزد نداشت این؟ پس چی شد؟! عسل دستش را می‌کشد و سعی می‌کند حواس این دختر فضول را پرت کند.

— لابد به هم زده دیگه... تا کلاس شروع نشده، بیا بریم دوتا قهوه بگیریم.

شاه‌صنم مخالفت نمی‌کند، هرچند هنوز نگاه زیر زیرکی‌اش گاهی سمت شهاب می‌چرخد. پسر قابل قبولی است. تیپ و هیکل خوبی دارد و روی هم‌رفته در نظر دختران جذاب می‌آید، ولی نامزد داشت! چند ماه پیش که این‌طور شنیده بود. روی صندلی می‌نشیند و منتظر می‌شود تا عسل قهوه بگیرد. از این فاصله بهتر می‌تواند شهاب را آنالیز کند. در فکر کشف ماجرای نامزدی‌اش است و شاید نقشه‌ای، چیزی!

صدای پیام گوشی باعث می‌شود بی‌طاقت قفل را باز کند و اسم دنیا را ببیند.

«ازت خواهش کردم... فقط یه روز! قول می‌دم فردا پول کامل توی کارتت

باشه.»

با بی‌رحمی جوابش را می‌دهد.

«فردا نداریم دنیا خانوم! همین امشب پول توی کارتمه، وگرنه کاری که نباید

بشه، می‌شه... دیگه پیام نده.»

قفل گوشی را می‌فشارد و آن را روی میز می‌گذارد. دوباره نگاهی به شهاب که دارد چای‌اش را مزه‌مزه می‌کند، می‌اندازد. به یکی خیره شده و نگاه نکرده هم می‌داند که آن یک نفر پروانه است. با پروانه فقط یک ترم و در یک درس هم‌کلاسی بود؛ اما از آنجایی که زیرویم همه را درمی‌آورد، آمار پروانه را هم خوب دارد و در حافظه بلند مدت قوی‌اش ثبت کرده است! پروانه بیست‌ودو ساله، زیبا و لوند و دل‌فریب... که با دوتا از پسرهای دانشگاه به مدت کوتاهی دوست شد و به هم زد. شهاب نامزددار هم انگار کمی سروگوشش می‌جنبید!

«می‌جنبه که چه عرض کنم... انگار بدجور توی نخ این پروانه هس. خدا کنه نامزد داشته باشه!»

به خدا که فکرهای پلیدی در سر می‌پروراند. وقتی این‌طور چشمانش را موزیانه می‌کند و لب‌های درشتش را به لبخندی پلیدانه می‌کشد، دیگر چطور می‌شود جلوی‌اش را گرفت؟!

عسل لیوان کاغذی محتوای آب‌جوش را همراه با پگ قهوه یک نفره مقابلش قرار می‌دهد.

— به نظرت استاد، کوییز می‌گیره؟

شاه‌صنم الان در فکر درس و کوییز نیست، هرچند نیازی هم به فکرکردن ندارد. همه چیز را از بر است!

— آره چرا نگیره؟ کلی تاکید کرد که آماده باشیم.

به شهاب فکر می‌کند. اگر نامزد داشته باشد؟ از کجا باید بفهمد؟ هوممم...

— وای خدا کنه نگیره. من هیچی از برنامه‌نویسی سردر نمی‌ارم. خیلی پیچیده‌ست.

شاه‌صنم می‌خواهد جوابی دهد؛ اما صدای پیام گوشی مانعش می‌شود. همیشه در این موارد عجله دارد تا بفهمد پیام از طرف کیست و همان‌طور که

دلخواهش است، اینبار پیشی فرشاد پیام داده.

«آگه مزاحم نیستی، پس چرا هی پیام می‌دی؟ وقتی جوابت رو نمی‌دم، یعنی مایل نیستم بهم پیام بدی...»

شاه‌صنم آرام می‌خندد و زمزمه وار می‌گوید:

«آره ارواح عمه‌ت! مایل نیستی یا نازت زیاده پیشی؟»

عسل می‌پرسد:

— ملیناست؟

شاه‌صنم سری در جواب بالا و پایین می‌کند و تایپ می‌کند.

«اون وقت تکلیف منی که دلم می‌خواد حرف دلم رو بهت بزنم، چیه؟ می‌شم مزاحم؟ یه کم انصاف داشته باش دیگه ملینا خانوم!»

پیام را ارسال می‌کند و با خنده‌ای پیروزمندانه به عسل خیره می‌شود.

— دارم مخش رو می‌زنم... امشب توی مُشتمه!

عسل هم می‌خندد و چراغ‌های رنگی‌اش در چشم می‌زنند.

— بالاخره کار خودت رو کردی. نمی‌ترسی یه وقت گیر بیفتی؟

دلش نمی‌خواهد در مورد این یکی فکر کند و به خودش استرس بی‌جا بدهد. تازه ملینا چهارمی است و او در فکر گسترش این کارِ نان و آب‌دار و شرافتمندانه است!

— نه بابا واسه چی گیر بیفتم؟ همچین کسایی انقدر خر و بی‌لیاقتن که به خاطر کثافت بودنشون به یکی که حتی تا حالا ندیدنشون هم اعتماد می‌کنن. دنبال خوش گذرونی قایم‌کنی... کافیه در خطر باشن، تا سر کیسه رو بی‌سروصدا شل کنن و خودشون رو خلاص!

— شیطون باید بیاد از تو درس بگیره! ببینیم آخرش می‌خوای چی کار کنی؟

— به آخرش فکر نمی‌کنم. فعلا توی فکر چیز دیگه‌م!

عسل این نگاه را می‌شناسد و می‌داند که یک سوژه جدید ذهن شاه‌صنم را درگیر کرده است.

— باز می‌خوای چی کار کنی؟

— بی خیالِ تهمینه شدم... توی فکر بهتر از تهمینه‌م. فقط باید بذارم واسه بعد از ملینا.

عسل متعجب رد نگاه شاه‌صنم را دنبال می‌کند و وقتی کسی را جز شهاب در تیررس نگاهش نمی‌بیند، بُهت‌زده می‌گوید:

— شهاب فضلی؟!!

شاه‌صنم درحال مزه‌مزه کردن قهوه‌اش، لبخند شیطانی‌اش را پشت لیوان مخفی می‌کند و چشمکی به عسل می‌زند. دیگر حرفی نمی‌ماند!

اسکناسی روی میز به سمت عسل هل می‌دهد و بلند می‌شود. عسل این رفتارش را درک نمی‌کند و همیشه با ترش‌روی بر خورد می‌کند.

— می‌میری یه بار به حساب من قهوه بخوری؟

نگاه شاه‌صنم به سمت شهاب برمی‌گردد و با جای خالی او روبه‌رو می‌شود.

— حساب حساب، کاکا برادر... کجا رفت این؟

درست است که خسیس و عشق پول و درآمد است و نمی‌گذارد کسی حتی یک ریال از حقش را بخورد؛ اما در مقابل عزت‌نفس بالایی هم دارد. زیر دین

کسی ماندن را اصلاً دوست ندارد و هرطور شده، خوبی طرف را همان قدر جبران می‌کند. دختر بدی نیست خب!

عسل منظوردار جوابش را می‌دهد:

— با من سر پنج تو من بحث می‌کنه، اون وقت دنبال کار و کاسبی چند میلیونی از این بدبخت بیچاره‌هاست!

اخمی به روی عسل خنگ می‌کند و در حال قدم زدن می‌گوید:

— کدوم بدبخت بیچاره‌ها؟ اینا رو می‌گی؟! ندیدی همین دنیا با چه لباسی

واسه‌م عکس فرستاده؟ معلوم نیست به غیر از من با چند نفره! دلم واسه کاوه می‌سوزه که همچین دختری رو دوست داره. مردم چه شانسی دارن به خدا! چرا

یکی از اینا واسه ما پیدا نمی‌شه؟

عسل پوفی می‌کشد و همراهش به سمت کلاس می‌رود.

— نترس خود کاوه بالاخره می‌فهمه.

— از کجا می‌خواد بفهمه؟ وقتی حاضر شده به من هشت میلیون بده که یه وقت عکساش رو واسه کاوه نفرستم، حتما راه دور زدن کاوه رو هم بلده دیگه...

دلم می‌خواد بی خیال پول بشم و همه عکسا و پیاماش رو بفرستم واسه کاوه!
— همچین کاری می‌کنی؟!!

شاه‌صنم به پولی که امشب قرار است به حساب تیام فاخری ریخته شود، فکر می‌کند و دلش قنچ می‌رود!

— پولش بیشتر بهم مزه می‌ده... دنیا هم دیگه دنبال این غلطای نمی‌ره، مطمئنم. از این به بعد همیشه ترس اینو داره که طرف رفیق یا فامیل کاوه دربیاد!

راضی از کارش به خودش می‌بالد.

— این طوری باید این جور دخترا رو نشوند سر جاشون!

اصلاً دختر بدی نیست ها! فقط گاهی خبیث می‌شود که آن هم به نظرش خیلی اخلاق خوبی است. کمی هم اهل غیبت و زیرآب‌زنی است و یک کوچولو

هم کنجکاو در همه زمین‌ها! درکل دختر خوبی است نه؟

— حالا بعد شهاب شاید کلا این کارو گذاشتم کنار.

راست می‌گوید؟! عسل خیلی زود می‌پرسد.

— جدی می‌گی؟!!

— البته اگر وضع شهاب خیلی خوب بود و...

پوففف... عسل چشم از او می‌گیرد و وارد راهروی ساختمان سوم می‌شود.

— تو که آمار همه رو دو سوت درمیاری. این یکی رو هم...

حرفش را نصفه رها می‌کند و این حرکت عسل، شاه‌صنم را کنجکاو می‌کند. رد نگاه او را دنبال می‌کند و به دسته‌ای از دختران و پسرانی که گوشه‌ای

ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند، می‌رسد. چیز مشکوکی بینشان هست؟!!

— به چی نگاه می‌کنی این طوری؟

صدای عسل رنگ دیگری می‌گیرد.

— الحق که خیلی خوش تیپه!

با دیدن نگاه رنگارنگ تر از چراغ‌های دندان‌هایش، می‌فهمد که خبری است!

نگاهش اینبار از آن اکیپ جمع شده رد می‌شود و به همانی می‌رسد که از اول باید می‌دید. خوش تیپ‌خان! اصلا او معروف است به این لقب. خودش این اسم را برایش انتخاب کرده، بس که از زبان همه این را شنید و واقعا... هیچ حسی به این خوش تیپ‌خان ندارد و نمی‌فهمد که بقیه دخترها به چه چیز این کفیر^(۱) می‌گویند دخترگش؟

— پوفف خدا عقلت بده. یعنی کلا خدا عقلتون بده!

عسل دست دور بازویش حلقه می‌کند. صدایش ذوق‌زده و چشمانش ستاره‌باران است وقتی می‌گوید:

— دلت می‌اد؟ کل دخترای دانشگاه دارن خودشونو می‌کشن که یه نگاه بهشون بندازه... خیلی خوشم می‌اد که به هیچ‌کدوم محل نمی‌ده.

پوزخندی می‌زند و در این مورد، هیچ اشتیاقی ندارد. کلا از پسرهای مغرور و متکبر که خودشان را می‌گیرند، بدش می‌آید. به خصوص که اخم هم بکنند و همه دخترها را از بالا نگاه کنند. به این کارهایشان دیگر آلرژی پیدا کرده و... که چه بشود اخم و جذبه گرفتنشان؟

— همین شماها هستین که با کاراتون باعث می‌شین این یارو خودش رو بگیره. یه ماشین خفن داره، فکر کرده چه خبره!

همان لحظه خوش تیپ‌خان نگاه‌گذاری به آنها می‌اندازد و با بی‌خیالی و همان اخم کم‌رنج همیشه‌گی که شاه‌صنم فکر می‌کند به قصد و مثلا برای جذاب شدن بیشترش این کار را می‌کند، از آنها چشم می‌گیرد. با این کار ذوق عسل را بیشتر می‌کند و در مقابل، کفر شاه‌صنم را!

— وای خدا یکی به این بگه مثل دخترا پشت چشم نازک نکنه، مردم درباره‌ش فکر دیگه می‌کنن!

عسل با هین بلندی می‌خندد و کف دستش را حواله‌اش می‌کند.

۱-گوشه تلخ و نجسب.

— خاک بر سرت! به این مردونگی و خوش‌تیپی و با جذبه‌ای تا حالا توی عمرت دیدی آخه؟

شاه‌صنم خیلی وقت است، مردی نمی‌بیند. نمی‌خواهد که ببیند و اصلا جنس مخالف چیست؟! — برو بابا...

روی نیمکت می‌نشینند و فرانک و بیتا و نوشین روی سرشان آوار می‌شوند. مثل همیشه حرف از جنس مخاف است و سردسته آنها، خوش تیپ‌خان معروف.

— نامرد حتی یه نگاه هم نمی‌کنه... انقدر چشم‌وابرو او مدم که عضلات صورتم درد گرفت.

بیتا روی شانه نوشین می‌زند و بلند می‌خندد:

— گفتم که محل نمی‌ده!

عسل هم همراهیشان می‌کند:

— عاشقشم! همین کاراش همه رو خل و چل کرده دیگه.

شاه‌صنم با خنده به چهار دختر ذوق‌زده ضد حال می‌زند:

— خل و چل بودین خودتون خبر نداشتین. طرف یکی دیگه رو داره، شما دارید خودتون رو جر می‌دین که یه نگاه بهتون بندازه.

هر چهار جفت چشم روی چشم‌های قهوه‌ای و درشت شاه‌صنم می‌مانند. فرانک دهن باز می‌کند:

— نه! دورغ نگو!

جوابی نمی‌دهد؛ انگار باز هم آن روی خبیثش گل کرده. می‌دانند که در آمارگیری رو دست ندارد و همین باعث جمع شدن خنده‌شان می‌شود. عسل دست روی بازویش می‌گذارد.

— راست می‌گی صنم؟ آرش کسی رو داره؟!

او چشم از همه می‌گیرد و خودش را مثلا باگوشی سرگرم می‌کند. بیتا با

خنده‌ای امیدوارانه می‌گوید:

— خالی می‌بنده بابا... می‌خواد ما رو سرکار بذاره.

اسم پیشی فرشاد روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کند. پیام را باز می‌کند و در همان حال جواب چهار دختر بی‌عقل دوروبرش را می‌دهد.

— حوصله قیافه گرفت‌نای آقا رو ندارم. اصلاً ازش خوشم نمیاد، وگرنه آمارش رو می‌ذاشتم کف دستتون.

هر چهار نفر نفس آسوده‌ای می‌کشند و مشغول گفتگو از همان خوش تیپ‌خان می‌شوند. او پیام ملینا را می‌خواند.

«اگه مزاحم نیستی، پس چرا وقت و بی‌وقت بهم پیام می‌دی؟ منظورت از این پیام چیه؟»

لبخندی سرخوشانه روی لبش می‌نشیند و بدون اینکه جوابی بدهد، گوشی را داخل جیبش می‌فرستد. شب با ملینا کار دارد و فعلاً باید پیشی فرشاد در کف جواب بماند.

لحظه‌ای که نگاهش را بالا می‌کشد، فرشاد را می‌بیند که با یکی از دوستانش وارد کلاس می‌شود. لبخندش به پوزخند بدل می‌شود و... کمی دلش برای این پسر ساده و سر به زیر می‌سوزد.

— مامان درو باز کن.

فهیمة در را باز می‌کند و او قدم داخل حیاط می‌گذارد. با دیدن جای خالی ماشین پدرش کمی پکر می‌شود. حیاط کوچک و جمع‌وجورشان را دوست دارد. گلدان‌ها و باغچه کوچک گوشه حیاط و درخت سیب توی باغچه، صفای دلپذیری به حیاط داده که با وجود سادگی و کمی قدیمی بودن خانه، باز هم اینجا را دوست‌داشتنی کرده.

از چند پله کوتاه سنگی بالا می‌رود. از اینکه امروز دستبندها و گردنبندهای چرمی را پول کرده، حس خوبی دارد و برای همین چند کیلو میوه و کمی هم خوراکی خریده است.

از بالکن کوچک رد می‌شود و در را باز می‌کند. در مستقیم به حال و پذیرایی

باز می‌شود و از همان جا در حال درآوردن کفش‌هایش بلند می‌گوید:

— سلام!

مادرش در یکی از اتاق‌ها جوابش را می‌دهد.

— سلام مامان خسته نباشی.

کیسه‌های خرید را روی این می‌گذارد و به سمت صدا می‌رود.

— مرسی... کی خونه‌ست؟ کی نیست؟

— بیا اینجا...

فهیمة را در اتاق خودش میابد که در حال تا زدن لباس‌های خشک شده‌اش است.

— ای بابا می‌داشتی رو تخت خودم می‌اومدم تا می‌کردم.

مادرش آخرین لباس را هم در کثو می‌گذارد و می‌گوید:

— چندتا بیشتر نبود. یه دستی هم به اتاقت کشیدم، خیلی به هم ریخته بود.

چرا انقدر شلخته شدی؟

خسته کوله‌اش را گوشه اتاق می‌گذارد و مقنعه از سر می‌کشد. دیشب تا دیروقت مشغول تمام کردن سفارشات دستبندها بود و به غیر از آن چند وقتی بود که فکرش حول و هوش مخزنیش پیشی فرشاد می‌چرخید، که امروز تقریباً تلاش‌هایش به ثمر نشست!

— سرم شلوغ بود... شه‌راد نیومده؟

— هنوز نه... گفت یکی دو ساعت با دوستاش می‌ره بیرون.

اخم می‌کند.

— کدوم دوستاش؟

— هم‌کلاسی هاش...

ذات کلاتری‌اش خودنمایی می‌کند.

— می‌شناسیشون مامان؟

مادرش برعکس اوست. کنجکاوی نمی‌کند و سخت نمی‌گیرد.

— چندتا هم‌کلاسی ن دیگه... شه‌رادم که دیگه بچه نیست، خودش حواسش

به خودش هست. پاشو بیا به چیزهای بخور، تا بابا و شهردار بیان شام رو حاضر می‌کنم.

در حال باز کردن دکمه‌های مانتواش می‌گوید:

— هوا داره تاریک می‌شه... بذار به زنگ بزنگم ببینم کجاست!

فهیمه نگاه گذرای به شاه‌صنم می‌اندازد.

— بابا؟

مانتو را گوشه تخت می‌گذارد و گوشی به دست دوباره می‌نشیند.

— نه شهردار!

مادرش در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گوید:

— ای بابا صنم بذار به روز راحت باشه این بچه!

توجهی نمی‌کند و می‌خواهد شماره شهردار را بگیرد؛ اما با دیدن پیام دنیا،

شهردار به فراموشی سپرده می‌شود. هیجان‌زده پیام را باز می‌کند.

«باشه امشب پول رو می‌ریزم توی کارتت... فقط قول بده که هرچی بینمون

بوده، بی سروصدا تموم بشه و هیچ‌کس نفهمه.»

می‌خندد و از ترسی که دنیا دارد، لذت می‌برد. چه دختر پلیدی می‌شود

گاهی!

«تو بریز بیاد، منم رو حرفم هستم... نترس پیامما و عکسای تو به هیچ درد من

نمی‌خورن.»

پیام را ارسال می‌کند و ذوق‌زده نفس آسوده‌ای می‌کشد. چه کار لذت‌بخشی!

— شاه‌صنم بیا واسه ت میوه گذاشتم. چرا زحمت کشیدی آخه مامان؟ بابا که

همیشه میوه می‌خره.

خوشحالی‌اش را با سخاوت ابراز می‌کند.

— چیزی نخردم که... الان میام.

لباس‌هایش را عوض می‌کند و در همان حین به شهردار زنگ می‌زند. طول

می‌کشد تا این برادر بدقلق جواب دهد.

— سلام بله؟

شاه‌صنم جلوی آینه دستی به موهای تیره و حالت‌دارش می‌کشد و جواب صدای دورگه شهردار را می‌دهد:

— سلام کجایی؟

— بیرون...

— باکیا؟

صدای شهردار آرام می‌شود:

— با دوستام، خانوم بزرگ!

عادت کرده به این القابی که از بچگی نصیبش می‌شد. فهیمه می‌گوید به

مادرشوهرش رفته؛ او هم مثل شاه‌صنم در کار همه سرک می‌کشید، خدایا مرز!

— خیله خب زود بیا خونه.

شهردار برای کوتاه کردن مکالمه می‌گوید:

— باشه خدافظ...

تماس قطع می‌شود و شاه‌صنم با اخم به صفحه گوشی نگاه می‌کند.

«روزبه‌روز داره بی‌شعورتر می‌شه. نکنه داره کاری می‌کنه؟ بیاد ببینم بوی

سیگار می‌ده، یا نه!»

درحال غر زدن از اتاق بیرون می‌رود و پیام دادن به ملینا را به آخر شب

موکول می‌کند. آخر شب‌ها جان می‌دهد برای حرف‌های عاشقانه! باید ببیند

ملینا از چه مدل‌هایی خوشش می‌آید. خدا کند که از آن‌ها تهای پدرسوخته

باشد!

پشت میز ناهارخوری می‌نشیند و بوی وحشتناکِ قرمه‌سبزی مشامش را پر

می‌کند. گرسنه است، آن‌قدر زیاد که تحمل بوی قرمه‌سبزی برایش

طاعت‌فرساست. همین یک ساعت پیش ساندویچ فلافل به بدن زده است؛ اما

این شکم که با این چیزها پر نمی‌شود! خیلی سریع موزی پوست می‌کند و گاز

می‌زند تا کمی جلوی وسوسه پرخوری را بگیرد. مادرش در حال درست کردن

سالاد کاهو است و به گازهای بزرگ دخترش که موز بیچاره را هاپولی می‌کند،

لبخندی می‌زند.

— قربونت برم یه کم آروم‌تر... آگه گشنه‌ته، پاشو از ظهر سبزی پلو ماهی مونده، گرم کن بخور تا شام حاضر بشه.

مادرش اصلاً درک نمی‌کند که چقدر این حرف‌ها پر از وسوسه است.

— مرسی همین ته دلم رو می‌گیره. زیاد بخورم، چاق می‌شم؛ اون وقت باید با مصیبت وزنم رو بیارم پایین.

فهیمه با عشق به دخترِ تقریباً معمولی‌اش نگاه می‌کند.

— آخه تو کجات چاقه؟ ماشالا خیلی هم روفر می... روز به روزم داری خوشگل‌تر می‌شی. از این قیافه‌های امروزی که توی ماهواره‌ها نشون می‌دن، به خدا شبیه اونایی! اونا خودشونو با صدتا عمل می‌کشن تا اون شکلی بشن، تو خدادادی قیافت باکلاسه!

از نظر فهیمه که شاه‌صنم زیباترین دخترِ دنیا است. همان ماجرای سوسک و دست‌وپای بلورینِ بچه‌اش! شاه‌صنم به این حرف‌ها نیاز دارد. آن‌قدر باید بشنود تا دورانِ نفرت‌انگیزِ قبل را از یاد ببرد.

— جدی مامان؟ انقدر خوشگلم؟

مادرش بی‌معطلی جواب می‌دهد:

— خالته اون روز می‌گفت شاه‌صنم چی کار کرده که انقدر قیافه‌ش عوض شده.

با شنیدن اسم خاله، لبخندش جمع و لبش به یک طرف کشیده می‌شود.

— نخواستم خاله از ما تعریف کنه... شانسم ما رو باش. کی هم پیدا شده، از قیافه ما خوشش اومده!

مادرش در جوابِ قیافه جمع شده شاه‌صنم ابرویی بالا می‌دهد.

— وا مگه خالته چشمه؟ به این خوبی... خیلی هم دلت بخواد که خاله از تو خوشش میاد.

شاه‌صنم برای خاله فرضی‌اش پشت چشمی نازک می‌کند.

— نه والا دلم نمی‌خواد! اون بدون منظور حرفی نمی‌زنه.

مادرش از این بحث راضی به نظر می‌رسد، خوب توانسته بحث را به این

سمت و سو بکشد.

— منظورش هرچی که هست، از دوست داشتنه. تو رو قبول داره... همیشه از تو تعریف می‌کنه و سرکوفت تو رو به دخترش می‌زنه.

بی‌حوصله بلند می‌شود و نمی‌تواند از موزِ نصفه و نیمه‌اش بگذرد. پس آن را هم برمی‌دارد و می‌گوید:

— من نخوام دوستم داشته باشه، باید چی کار کنم؟ حوصله داریا مامان!

بشقاب را روی سینک می‌گذارد و تمام موز باقیمانده را در دهانش می‌چپاند.

لعنت به این بوی قرمه‌سبزی که دیوانه‌کننده است!

— والا من دیگه نمی‌دونم از خانواده خواهر من بهتر کجا پیدا می‌شه؟!

بالاخره باید یه فکری واسه آینده‌ت بکنی یا نه؟

با دهن پر برمی‌گردد و می‌خواهد جوابی بدهد؛ اما باز شدن درِ حیاط خانه مانع می‌شود و شاه‌صنم از خدا خواسته بحث را تمام می‌کند.

— بابا اومد... برم ببینم آگه چیزی دستشه، بگیرم.

صدای ماشینِ پراید را می‌شنود که در حیاط کوچکِ خانه پارک می‌شود.

بیرون می‌رود.

— سلام بابایی! من در رو می‌بندم.

دو طاقه باز شده در را می‌بندد و چفت را می‌اندازد. محمود لبخند پرمهری

به روی دخترش می‌زند و ماشین را خاموش می‌کند. از همان شیشه پایین ماشین صدایش را بلند می‌کند.

— قربونت باباجون.

برمی‌گردد و نگاهی به داخل ماشین می‌اندازد. با دیدن هندوانه گرد و بزرگ،

در را باز می‌کند و در همان حین می‌گوید:

— خسته نباشی... چرا انقدر دیر اومدی؟

پدرش که به این قبیل سوالات شاه‌صنم عادت دارد، بی‌خیال جواب

می‌دهد:

— سرِ راه یه مسافر بهم خورد واسه صادقیه...

شاه‌صنم با سختی هندوانه را برمی‌دارد.
 — دیگه... مسافر زدنت چیه آخه بابا؟
 محمود با دیدن زوری که شاه‌صنم برای حمل هندوانه می‌زند، جلو می‌رود
 و هندوانه را از دستش می‌گیرد.
 — بدش من خودم میارم... درو قفل کردی؟
 شاه‌صنم مانع نمی‌شود و در عوض کیسه خیار و گوجه را برمی‌دارد.
 — آره قفله... شهراذ هنوز نیومده.
 چرا این را گفت؟! عادت است دیگر!
 — ای بابا تا الان واسه چی مونده بیرون؟
 نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد.
 — با چندتا از همکلاسی‌هاش رفتن بیرون.
 پدرش اخمی می‌کند و باهم از پله‌ها بالا می‌روند. خودش با گفتنِ جمله
 بعدی پدرش را آرام می‌کند.
 — گفت زود میاد... هنوز سرِ شبه.
 عجب! محمود حواسش را به لامپِ روشنِ بالکن می‌دهد و درحال رفتن به
 داخل خانه می‌گوید:
 — این لامپ خاموش کن. کسی توی حیاط نیست که دوتا لامپ روشن
 کردین!
 شاه‌صنم کلید برق را لمس می‌کند. او هم به این‌طور تذکرات پدرش عادت
 کرده. اصلاً تذکر ندهد که بابا محمود نیست!
 نیم ساعت نمی‌کشد که شهراذ هم به خانه برمی‌گردد و بساط شام آماده
 می‌شود. قبل از پدر و مادرش، این شاه‌صنم است که می‌پرسد:
 — تا الان کجا بودی؟
 آرام می‌پرسد، ولی همین هم برای شهراذ اصلاً خوشایند نیست.
 — گفتم که با دوستام بودم.
 — کدوم دوستات؟

شهراذ با حرص به سمت اتاق می‌رود تا لباس‌هایش را عوض کند.
 — برو کنار بابا!
 دست به کمر از پشت به قامت لاغر و کشیده شهراذ نگاه می‌کند.
 — خجالت بکش! این چه طرز رفتار با خواهر بزرگته؟ اینم مدل جدیدیه؟! از
 دوستات یاد گرفتی که...
 در اتاق شهراذ بسته می‌شود و شاه‌صنم دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. لعنتی...
 بعداً حالش را می‌گیرد.
 — شاه‌صنم اون پارچ دوغم از یخچال بیار... شهراذ مامان بدو بیا شام.
 سر سفره شام از هر دری حرف زده می‌شود و شاه‌صنم حواسش هست که
 زیاد نخورد. فقط پنج قاشق... البته اینبار استثناً هشت قاشق می‌خورد، چون
 شهراذ اعصابش را خُرد کرده! اصلاً هم وسوسه نشده‌ها، قرمه‌سبزی هم که به
 هیچ‌وجه خوشمزه نیست. ته‌دیگ‌ها هم چشمک نمی‌زنند. مجبور است بخورد
 که نماند و دور ریخته نشود!
 — صنم پول این ترم دانشگاهت رو دادی؟
 شاه‌صنم ته‌دیگ را با ولع و عذاب وجدان می‌خورد و جواب می‌دهد:
 — آره بابا دادم... خیالت راحت.
 همیشه نصفِ شهریه را از پدرش می‌گیرد و بقیه‌اش را خودش جور می‌کند.
 شهراذ می‌گوید:
 — بابا پول کلاسای منم بده.
 محمود نگاهش نمی‌کند و آرام می‌گوید:
 — سر بُرج می‌دم.
 همین یک حرف دل شاه‌صنم را فشرده می‌کند. شهراذ می‌گوید:
 — دو هفته از وقتش گذشته... آگه این‌طوری هر ماه دیر بدم، اصلاً دیگه
 نمی‌خوام برم کلاس ریاضی و زبان.
 پدرش لبخند کمرنگی می‌زند.
 — یه دو هفته صبر کن، می‌دم دیگه...

شاه‌صنم با آرنجش آرام به شه‌راد می‌زند. وقتی شه‌راد نگاهش می‌کند، نامحسوس اشاره می‌کند که...

— بعد شام بیا اناقم. می‌دم بهت.

این‌طور پول دادن‌ها به شه‌راد برایش عادت شده و حالا دیگر وظیفه خودش می‌داند که هوای برادرِ سربه‌هوایش را داشته باشد و کمکی هم به حال پدری که یک کارمند ساده است، بکند.

عینک مطالعه را به چشم می‌زند. از عینک متنفر است! این عینک همیشه ضعفش را نشان می‌داد و حالا با اینکه چشم‌هایش را لیزیک کرده و فقط موقع درس خواندن یک عینکِ سبک مطالعه به چشم می‌زند؛ بازهم یادآور بدترین خاطره عمرش است!

روی تخت طاق‌باز می‌شود و به سقف خیره می‌ماند. آن روز، بعد از این همه سال... هرشب برایش مرور می‌شود. کم‌رنگ شده، خیلی؛ اما اثراتش همچنان بر روح و روان و قلبش مانده و چقدر غرورش شکست!

با شنیدن صدای پیام‌گوشی‌اش، سرش را به شدت به اطراف تکان می‌دهد و بازهم با خود مرور می‌کند.

«به جهنم! ارزش نداره که فکرم رو به خاطرش مشغول کنم. گذشت و رفت و خدا رو شکر دیگه نیست! من هیچ نقصی ندارم که به خاطرش مسخره بشم. نه کور و گرم، نه چلاق و شل! حتی اگه اون روزی که باید بفهمه اشتباه کرده هم نرسه، مهم نیست... اصلاً اگه هیچ‌کس از خوشش نیاد، باز مهم نیست. من محتاج خوش او مدن کسی نیستم!»

با دیدن پیامی از بانک، همه چیز آن‌طور که می‌خواست، فراموش می‌شود. مبلغ هشت میلیون تومان به حسابِ تیام فاتح ریخته شده و... چه چیز بهتر از این؟!

«بالاخره موفق شدم! می‌دونستم کوتاه میاد و مجبوره که پول رو بریزه!»

پیام بعدی را از دنیا می‌خواند.

«پولو واسه ت ریختم. توام به قولت عمل کن و همه چی رو همین الان تموم

کن. خواهش می‌کنم...»

دیگر نمی‌خواهد اذیت کند. به آن چیزی که می‌خواست، رسیده. پس دیگر دلیلی برای ادامه نمی‌بیند. دنیا هم به اندازه کافی ترسیده و حتما عبرت گرفته! تمام چت‌ها و پیام‌ها و عکس‌های دنیا را پاک می‌کند و با خیالی آسوده جوابش را می‌دهد.

«همه چی تمومه... بای...»

پا روی پا می‌اندازد و نگاهش را به دخترِ ظریف و دلبری که لبخند پر ناز و کرشمه‌اش را به روی فرشاد می‌پاشد، می‌دهد. چه زیبا دل می‌برد و چه فریبکارانه جذب می‌کند!

زیباست... مردپسند... ناز... در اکیپ چهار نفره‌شان می‌درخشد. پیشی کوچولوی فرشاد! در سالنِ بزرگ سلف‌سرویس دانشگاه، باهم درحال حرف زدن و قهوه خوردن هستند و تمام هوش و حواس فرشاد پی لبخندهای دلبرانه این دختر است. چه پسر عاشق و مهربان و... بیوگلابی‌ای!
به یاد پیام دیشب ملینا می‌افتد که به او داده بود.

«نگفتی... منظورت از پیامایی که بهم می‌دی چیه؟ نمی‌خوای بگی کی هستی و از من چی می‌خوای؟!»

عسل کنارگوشش آرام پیچ می‌زند.

— چه عشوه‌ای میاد واسه فرشاد!

آرام پوزخند می‌زند و چشم از دلبرانه پیشی فرشاد می‌گیرد. گوش‌اش را برمی‌دارد و وارد صفحه چت خودش و ملینا می‌شود. رویا از سمت راستش می‌گوید:

— حالم ازش به هم می‌خوره! چطوری می‌تونه انقدر دور و کثیف باشه؟

حیف فرشاد به خدا...

در حال گوش دادن به مکالمه عسل و رویا، پیامی را که خودش به ملینا داده، مرور می‌کند.

«من هیچی ازت نمی‌خوام... فقط می‌خوام اجازه بدی که همدیگه رو بهتر بشناسیم. باور کن نه مزاحمم، نه قصد سرکار گذاشتن دارم. انقدرم بی شخصیت نیستم که واسه وقت گذرونی بهت پیام بدم. همه پیام حرف دلم بود. خیلی وقته که دنبالتم. خیلی وقته که فکرم رو مشغول خودت کردی. خیلی وقته که خواب و خوراک رو ازم گرفتی. آخرشم اینکه کلا زندگی رو ازم گرفتی خانوم!»

جوابش را نداده بود و می‌دانست این جواب ندادن‌ها از بی‌محل نیست، از سرِ ناز است! عکسِ پروفایل ملینا را باز می‌کند و دور از چشمِ رویا و عسل، نگاه می‌کند. یک عکس از چهره‌اش، با همان لبخند زیبا و موهای قهوه‌ای‌رنگ و آرایشی ملیح. عکس جلفی نیست و برعکس... زیادی هم زیباست.

— عذاب وجدان نمی‌گیره؟ خودم با یه پسر دیگه توی خیابونِ قبل دانشگاه دیدمش.

به ملینا خیره می‌ماند. نه تیپِ جلفی دارد و نه حرکات زننده‌ای. از آن موذی‌های آب زیرکانه است! عسل در جواب رویا می‌گوید:

— شاید آشناش بوده. از کجا معلوم که دوست پسرش بوده آخه؟ مگه می‌شه؟!

شاه‌صنم نگاهش را به سمت رویا برمی‌گرداند و می‌بیند که چه حرصی می‌خورد.

— آشناش؟! مگه آدم با آشناش اون‌طوری دل می‌ده، قلوه می‌گیره؟ می‌بینی چطوری به فرشاد نگاه می‌کنه و عشوه میاد، همین کارا رو هم واسه همون یارو می‌کرد.

رویا دختر پایه‌ای است و با شاه‌صنم در این موارد تفاهم دارد. عاشق غیبت و حرف جور کردن پشت دیگران، همان‌طور که شاه‌صنم دوست دارد! در عوض، عسل بی‌حوصله است در این موارد.

— چه می‌دونم بابا... آدم نمی‌دونه دیگه به کی اعتماد کنه. ولشون کن اصلا. اما شاه‌صنم تازه خوشش آمده! روبه رویا می‌پرسد:

— چقدر ارزش می‌دونی؟

رویا تکیه می‌دهد و چشم‌های سبزِ زیادی روشنش را روبه ملینای پرنواز تنگ می‌کند.

— خیلی مودیه، همین!

— اینو قبلا هم گفتی. می‌خوام ببینم چطوری می‌تونه به این راحتی دلبری کنه و مخ بزنه؟ شاید ما هم یه کم ازش یاد گرفتیم!

رویا با حرص قری به گردنش می‌دهد:

— شانسه خواهرِ من... همه‌ش شانسه!

پوف آرامی می‌کشد و همه‌اش شانس است؟! به ملینا نگاه می‌کند که اصلا به صورتِ آرامش آن‌طور موذی‌گری‌ها نمی‌آید. حتما فرشاد هم گولِ این ظاهر آرام و ملوسش را خورده. فکرها در سرش چرخ می‌خورند. او چرا هیچی از این کارها بلد نیست؟ چطور می‌خواهد به شهاب نزدیک شود؟ هوممم او حتی شماره‌ای هم از شهاب ندارد. روبه رویا می‌پرسد:

— شهاب فضلی رو می‌شناسی؟

ابروهای روشن رویا متفکرانه به هم گره می‌خورند.

— شهاب فضلی؟! اسمش آشناست...

عسل با تعجب و نگرانی صدایش می‌زند.

— شاه‌صنم!

به عسل نگاه نمی‌کند، چون می‌داند نگاهش گویای چیست.

— همون که چند ماه پیش با نامزدش جلوی در دانشگاه دیدیم.

— آهااان... همون که با فریمه دوست بود و بعد نامزدیش به هم زد. فریمه هم

تحمل نکرد و از این دانشگاه انتقالی گرفت و رفت؟

شاه‌صنم می‌خندد.

— آره همون... خوشم میاد مثل خودم همه چی رو ریز به ریز ثبت می‌کنیا!

رویا هم با افتخار می‌خندد.

— دست پرورده‌ایم دیگه... آره شناختمش چطور؟

خودش را نزدیک می‌کشد و بازهم قبل از حرف زدن، صدای عسل را

می شنود.

– صنم بی خیال جون من...

شاه‌صنم باز هم توجه نمی‌کند و رویا را مخاطب قرار می‌دهد.

– هنوزم نامزد داره؟ احساس می‌کنم سروگوشش می‌جنبه...

رویا متفکرانه نگاهش می‌کند.

– آره بابا فکر نکنم به هم خورده باشه. یعنی چی سروگوشش می‌جنبه؟

– آماری ازش نداری؟

رویا متعجب می‌گوید:

– نه... اصلا توی نخش نیستم... چطور مگه؟

– بی خیالش... زیادم مهم نیست که توی نخش باشی.

از روی صندلی بلند می‌شود و دلش می‌خواهد فکرِ ملینا را به خودش اختصاص دهد. باید یک پیامی بدهد و خودش را به این پیشی کوچولو یادآوری کند.

– پاشید بریم سر کلاس.

دیگر نگاه نمی‌کند که عسل و رویا بلند می‌شوند، یا نه. نگاهی به ملینا می‌اندازد و فکر می‌کند که الان چه پیامی به این دخترِ پرناز و خائن بدهد که تا شب فکرش را مشغول کند؟ باید کوتاه و کوبنده نفوذ کند.

«می‌دونستی خیلی نازی؟»

پیام را ارسال می‌کند و لبخندی موزیانه لبش را می‌کشد. همین آرام پیش رفتن را دوست دارد! هنوز سرش را از صفحه‌گوشی بلند نکرده که محکم به کسی برخورد می‌کند. گوشه‌ی روی زمین می‌افتد و با همین بلندی قدمی عقب می‌رود. نمی‌داند کجایش درد گرفته، ولی سرش را می‌گیرد. می‌خواهد اعتراض کند ولی همین که سرش را بلند می‌کند، با کسی که برخورد کرده چشم در چشم می‌شود و... تمام حال خوشش به یک‌باره دود می‌شود و به هوا می‌رود. شخصِ شخیص روبه‌رویش که شاه‌صنم خود را به پشت او زده، کسی نیست جز همان خوش‌تیپ‌خان معروف!

چند ثانیه‌ای به آن نگاه غیردوستانه و آن اخم همیشه جابخوش کرده بین ابروهایش نگاه می‌کند و بعد کم‌کم خودش را جمع‌وجور می‌کند. قبل از اینکه حرفی بزند، آرش خالی از انعطاف می‌گوید:

– ببخشید که حواسم به پشتم نبود!

در مقابل اخم این خوش‌تیپ از خودراضی، نمی‌تواند اخم نکند. در حال خم شدن برای برداشتن گوشه‌اش می‌گوید:

– خواهش می‌کنم... دفعه بعد حواستون باشه!

گوشی را برمی‌دارد و صدای تند و تمسخرآمیز خوش‌تیپ‌خان را می‌شنود.

– چه رویی هم داره!

نگاهِ اخم‌آلودش را نثار این پسر از دماغِ فیل افتاده می‌کند.

– ببخشید چیزی گفتم؟

آرش با تک‌خنده‌ای پر تعجب نگاهی هم به سرتاپای دخترِ ساده می‌اندازد. چه دختر پررو و طلبکار و... معمولی‌ای! این دیگر از کجا پیدایش شد؟ ببین چطور طلبکار جلوش ایستاده و به جای معذرت‌خواهی، تازه پررویی هم می‌کند!

– گفتم عذر می‌خوام که پشتم هم چشم نداشتم ببینمت... ببخشید که بهم خوردی و نصف قهوه ریخت زمین!

شاه‌صنم از این‌طور حرف زدن‌ها خوشش نمی‌آید. اصلاً از این مدل تیپ‌های سوسولی و این ریش‌های مدل جدید و این ژست‌های به اصطلاح دخترگش‌بدش می‌آید و واقعا تعجب می‌کند که دخترها به چه چیز این پسر می‌گویند جذاب! سر بالا می‌گیرد و با اخم بدنه‌گوشی را نگاه می‌کند که ضربه‌ای نخورده باشد. با آرامش می‌گوید:

– منم گفتم خواهش می‌کنم! ولی بیشتر مراقب باشید جناب... آگه یه کم محکم‌تر خورده بودی بهم، الان حتماً یا خودم چیزیم شده بود، یا گوشیم می‌شکست. خدا رو شکر حالا چیزیم نشد. این دیگه اخم کردن هم نداره والا! می‌گویند و با صورتی جمع شده از نفرت، از مقابل چشم‌های بهت‌زده آرش

رد می‌شود. صدای خنده پسری را می‌شنود و حدس می‌زند که از دوست‌های خوش‌تیپ‌خان باشد.

عسل و رویا خودشان را به او می‌رسانند. عسل هیجان‌زده می‌پرسد:
— باهاش بحث شد؟

او به یاد آن صورتِ مثلاً جذاب، لبی کج می‌کند.

— مرتیکه کوره... پشت سرش رونمی‌بینه!

لحظه‌ای سکوت می‌شود و بعد رویا و عسل هم‌زمان می‌خندند.

— خیلی پرووی صنم!

و شاه‌صنم با خودش فکر می‌کند که بالاخره فرصتی پیش آمد تا حال این از خودراضی را بگیرد. یک کمی انتقام تمام دخترهای زخم‌خورده از آن اخم‌لامصب... وای که چقدر اخمش ظاهری است و تابلو که فقط برای جذاب‌تر شدن بیشتر این کار را می‌کند! بله بالاخره یک کوچولو انتقام گرفت. خدا کند بفهمد که با آن ژست گرفتن‌ها، مردانگی و جذابیتی ندارد. البته انگار فقط در چشم شاه‌صنم این‌طور است!

— ولی کاش من به جای تو بهش خورده بودم.

دندان‌های چراغانی شده عسل برق می‌زند و شاه‌صنم با حالت بدی برایش قیافه می‌گیرد.

— حالا انگار ضریح امامزاده‌ست که بخوری بهش حاجت بگیري! نترس هیچی نداشت، جز یه بوی تندِ عطر که خودش رو خفه کرده بود باهاش!

صدای خنده دوباره رویا و عسل بلند می‌شود و شاه‌صنم هم کم‌کم به خنده می‌افتد. خودش هم نمی‌داند که چرا در مقابل این خوش‌تیپ‌خان انقدر گارد می‌گیرد. شاید به این خاطر که دخترهای اطرافش زیادی خودشان را به خاطر نگاه کردنِ آرش پاره می‌کنند. آخ ببخشید یعنی... خودکشی می‌کنند! آخر هرچقدر دخترها بیشتر خودشان را پار... اممم بکشند، او بیشتر فکر می‌کند که حتما خبری است و باید بیشتر خودش را بگیرد.

غلطی در جا می‌زند و با هیجان گوشی را جلوی چشمش می‌گیرد. پیشی فرشاد جوابش را داده، آن هم ساعت یک نیمه شب!

«از این حرفا می‌خوای به چی برسی؟»

موهایش را از جلوی چشمش کنار می‌زند تا دقتش را بالاتر ببرد. لبش را میان دندان‌های ردیفش می‌گیرد و با خنده‌ای کنترل شده تایپ می‌کند.

«به یه کم آرامش...»

عجب پدرسوخته‌ای ست این شاه‌صنم!

«پدرسوختگی رو که باید از ملینا یاد گرفت! چندتا چندتا توی آب‌نمک می‌خوابونه؟»

چقدر هم که عاشق توجیه کردن و بی‌گناه جلوه دادن خودش! ملینا این‌بار در زمان کمتری جوابش را می‌دهد.

«خب چه کمکی از دست من برمیاد؟»

ذوق شاه‌صنم پلید بیشتر می‌شود و اینبار تعلل نمی‌کند.

«همه‌ش دست توئه! آرامشی که خیلی وقته دنبالشتم، فقط با بودن تو بهش می‌رسم... کمکم می‌کنی نه؟»

ذوق‌زده فکر می‌کند که قدم به قدم دارد به آن پولِ قلبه نزدیک می‌شود. چقدر باید به ملینا پیشنهاد بدهد؟ از وضع ظاهری و ماشینش که می‌بارد بچه بالا شهر است. بچه بالا شهر خائن و ملوس و آب‌زیرکاه! در فکر مبلغ پیشنهادی است که ملینا جواب می‌دهد.

«من حتی تو رو نمی‌شناسم... نمی‌دونم کی هستی. اصلاً از کجا من رو می‌شناسی؟ چطوری وقتی من حتی ندیدمت، بهم می‌گی که با بودنم آرام می‌شی؟!»

چند سوال پشت سر هم یعنی او به شدت کنجکاو است! شاید هم مشتاق برای شناختن فردِ مجهولی که او را مایه آرامش خود می‌داند. دخترها از آدم‌های مرموز و ناشناخته خوششان می‌آید؟ هوممم شاه‌صنم که تجربه‌ای ندارد جز... سعی می‌کند فقط روی پیام ملینا تمرکز کند و بتواند دل این دخترکِ پرناز را

به دست آورد. جملات را به ترتیب و با وسواس می‌نویسد.

«می‌شناسمت، اما چطوریش زیاد مهم نیست... مهم اینه که تو حتی من رو نمی‌بینی، ولی من با فکر تو آروم می‌شم. باگاهی دیدنت یا همین چندتا عکسی که ازت دارم.»

او را گیج کرده؟ شاید کمی! آخر ملینا این‌طور جوابش را می‌دهد.

«قشنگ حرف می‌زنی؛ اما من سردر نمی‌ارم. واسه‌م مجهولی... نمی‌تونم به حرفات اعتماد کنم.»

غلطی می‌زند و این‌بار به روی شکم می‌خوابد.

«راه اعتماد کردنت چیه؟»

«شناختن...»

لب‌هایش بیش از حد کش می‌آیند. سختی راه را پشت سر گذاشته و از این به بعدش کار آنچنانی ندارد.

«چطوری باید من رو بشناسی؟»

اینبار دقیقه‌های طولانی تری منتظر می‌ماند تا ملینا جوابش را بدهد. وقتی بیشتر از ده دقیقه طول می‌کشد، کم‌کم کلافه می‌شود و پیام می‌دهد.

«خوابیدی؟»

پیامش یک تیک بیشتر نمی‌خورد و ملینا بیشتر از پنج دقیقه است که دیگر آنلاین نیست. خیره به سقف فکر می‌کند که باید بازهم پیام بدهد؟ نه نیازی نیست. او دارد فکر می‌کند و حتما در حال تحلیل پیام‌های ردوبدل شده بینشان است.

با حس گرسنگی دست روی معده‌اش می‌گذارد. امشب هیچی نخورده جز یک نصفه نانِ لواش و یک بشقاب کوچک ماکارونی! کمی هم آخر شب ته‌دیگ‌ها را درو کرد که یک وقت خدای نکرده اسراف نشود و با دور ریخته شدنشان احساس گناه نکند!

هوففف چقدر زود غذایش در معده هضم می‌شود. وقتی مادرش به او می‌گوید که هیکلش شبیه به کیم‌کارداشیان است، نباید گول بخورد و خودش را

ول کند! که اگر جلوی این شکم را نگیرد، هیچ بعید نیست از کیم‌کارداشیان، تبدیل به یک رابعه اسکویی شود!

در فکر رفتن سر یخچال است که صدای پیام‌گوشی‌اش در اتاق طنین‌انداز می‌شود. همان ملینای عزیز و دلبرش پیام داده.

«خودت رو معرفی کن.»

ذوق می‌کند از این پیام نصفه شبی پیشی کوچولو. حالا که ذوق دارد، باید به خودش صور بدهد و با یکی از آن کیک‌هایی را که شهزاد نخورد و برای فردایش گذاشت، معده‌اش را آرام کند. در جواب ملینا پیامی می‌دهد که قبل‌ترها برای کس دیگری داده بود.

«اگه اسم می‌خوای، تیام...»

ملینا انگار با خودش کنار آمده و می‌خواهد ادامه دهد.

«خب تیام... من رو از کجا می‌شناسی؟ هم‌دانشگاهی هستیم؟»

وقتی به این نقطه از هیجان می‌رسد، لب‌هایش را باد می‌دهد و با خالی کردنشان صدای قورباغه از خود درمی‌آورد. صدایی که مادرش را همیشه حرص می‌دهد.

«نه... هم‌دانشگاهی نیستیم. تو همسایه یکی از آشناها مون هستی.»

برای تک‌تک سوال‌های ملینا جواب آماده کرده و پیش‌بینی خیلی سوالات را از قبل کرده است. مثل سوالاتی که دنیا اوایل دوستی‌شان می‌پرسید و او بی‌تردید و تعلق جواب می‌داد. خب باید همه چیز را از قبل در نظر بگیرد و یک وقت گاف ندهد. این یکی شاه‌ماهی است و حتما گوشتِ گران‌قیمت‌تری دارد!

«کدوم همسایه مون؟»

«فکر نکنم بشناسی. خانواده ملکی، یه خیابون با شما فاصله دارن. توی

همون مسیر دیدمت، درست یک ماه و هشت روز قبل...»

حالا این را می‌داند که سوالات ملینا در ذهنش ردیف شده و پشت سر هم خواهد پرسید؛ اما او دیگر خوابش می‌آید. فردا ساعت هشت صبح کلاس دارد. حالا که سخت‌ترین مرحله را رد کرده، بقیه‌اش دیگر کاری ندارد و می‌تواند به

بعد موکول کند. پیام بعدی ملینا را می‌خواند درحالی‌که چشمانش خمار خواب است.

«تاحالا اسمشونو نشنیدم... آیدی تلگراممو از کجا آوردی؟»

خودش هم با یادآوری چگونگی به دست آوردن آیدی ملینا به خنده می‌افتد و برای این هوش و زکاوت بالایش غرق خوشی می‌شود!
«از خودت گرفتم...»

با موزی‌گری خنده‌ای شیطانی سر می‌دهد. ملینا را امشب بی‌خواب کرده و حالا می‌خواهد بخوابد. امشب فکر پیشی کوچولوی فرشاد به شدت مشغول است! اگر گذشته‌اش تا سال‌ها خراب شد، آینده‌ای خواهد ساخت، بدون وجود هیچ‌کسی به جز خودش و خانواده‌اش و دنیایی از آرامش و خوشی...

دستبند چرمی زیبایی را که در جعبه چوبی تزئین شده کوچکی قرار داده، به سمت فرانک می‌گیرد.

— بیا اینم سفارشت.

فرانک ذوق‌زده جعبه را می‌گیرد و در همان وهله اول به جاوید فکر می‌کند.
— وای دستت درد نکنه.

و شاه‌صنم در حال لبخند زدن، فقط به پول دستبند چرمی مردانه فکر می‌کند.

— خواهش می‌کنم... ببین خوشت میاد؟

فرانک با بی‌قراری جعبه را باز می‌کند و قبل از اینکه حرفی بزند، رویا می‌پرسد:

— پس سفارش من کی آماده می‌شه؟

نگاهی به رویا می‌اندازد. تا جایی که به یاد می‌آورد، رویا کسی را ندارد! نکند تازگی‌ها کسی را پیدا کرده و او بی‌خبر مانده؟!

— تو واسه کی می‌خوای؟

رویا نیشخندی می‌زند.

— بماند!

قبل از اینکه شاه‌صنم سوالی بپرسد، صدای ذوق‌زده فرانک را می‌شنود.

— وای چقدر خوشگله! همون طوری که می‌خواستیم! دستت درد نکنه صنم... چقدر شد؟

یک گوشه ذهنش درگیر رویا می‌ماند و حالا که حرف پول به میان آمده، جای سوال پرسیدن از رویا نیست! با لبخند روبه فرانک تعارف می‌کند.

— قابل نداره... بمونه.

— قربونت مرسی.

شاه‌صنم دیگر تعلق نمی‌کند و با لبخند می‌گوید:

— از تو فقط پول وسایلت رو می‌گیرم، نودوپنج تومن... البته اصلا قابلیت رو نداره ها... با چرم اصل کار کردم، پلاکشم اصله. رنگش اصلا نمی‌ره. بعدا اگه خواستی، می‌تونم به جاش، پلاک طلا بخری و بدی روش کار کنم.
دیگر جایی برای تخفیف نمی‌گذارد! فرانک با خنده می‌گوید:

— نه بابا همینم از سرش زیاده! توی این گرونی از کجا بیارم واسه‌ش طلا بخرم؟

رویا دستی به بازوی فرانک می‌زند.

— به چه مناسبت می‌خوای بهش کادو بدی شیطون؟

فرانک در حال گذاشتن دستبند در جعبه‌اش می‌گوید:

— یه ماه دیگه ولنتاینه... گفتم از الان بخرم بذارم کنار. والا نزدیک ولنتاین که می‌شه، همه چی رو دوبرابر قیمت می‌فروشن.

شاه‌صنم می‌خندد.

— فقط می‌خوای از سر واکنی یه چیزی بهش بدی دیگه نه؟

فرانک هم با چشمک ریزی می‌خندد.

— باید بشه یه جوری ازش یه خرس بگیرم یا نه؟

صدای خنده پر شیطنت سه دختر در حیاط خلوت دانشگاه بلند می‌شود و با سر رسیدن غسل، شاه‌صنم نگاهش می‌کند. ولی قبل از غسل، شهاب را می‌بیند

که درحال رفتن به ساختمانِ دانشگاه است. عسل درحال حرف زدن است.

— به چی می‌خندین، صدای قهقهه‌تون همه جا رو برداشته؟

رویا جوابی می‌دهد و فرانک هم همراهی‌اش می‌کند؛ اما حواس شاه‌صنم بی‌شهابی است که پشتِ سرِ دختری که احتمال می‌دهد ندا باشد، داخل ساختمان می‌شود!

— یه ربع دیگه کلاس شروع می‌شه.

دیگر آرام و قرار ندارد و می‌خواهد از کارهای شهاب سردرپیابد. کلاًنتر است دیگر!

— من هیچی نخوندم بچه‌ها... برم سر کلاس یه دور مبانی فناوری رو مرور کنم، شاید استاد بپرسه.

قبل از او، رویا از جا بلند می‌شود و درحالی‌که کوله‌اش را روی دوشش می‌اندازد، می‌گوید:

— من که دیگه کلاس ندارم، نشستم با شما حرف می‌زنم. کاری ندارید؟

شاه‌صنم تیز نگاهش می‌کند؛ او اصلاً چیزی را فراموش نمی‌کند!

— نگفتی دستت رو واسه کی می‌خوای؟

رویا می‌خندد و با این خنده، کنجکاوِ شاه‌صنم را بیشتر تحریک می‌کند.

— نمی‌گم، بترک!

قبل از اینکه شاه‌صنم حرص بخورد، فرانک با بی‌خیالی می‌گوید:

— خالی می‌بنده بابا... این که عرضه این کارا رو نداره.

عسل از همه جا بی‌خبر می‌پرسد:

— عرضه چی رو نداره؟!

— عرضه‌ش رو ندارم؟ عزیزم خودم نمی‌خوام، وگرنه واسه‌م صف کشیدن.

حرفش باعث خنده دخترها می‌شود و رویا به چشمان روشنش می‌نازد.

— چشم هم‌چنین پاچه می‌گیره که دلم براشون می‌سوزه. نمی‌خوام

زخمی‌شون کنم!

در بین خنده‌ها، رویا از دست شاه‌صنم درمی‌رود و او را ناکام می‌گذارد؛ اما

شاه‌صنم سوژه بهتری پیدا کرده. به بهانه مرورِ درس به سمت کلاس حرکت می‌کند. عسل هم همراهش می‌شود.

— صبر کن منم پیام خب...

وارد ساختمان که می‌شوند، با چشمان تیزش به دنبالِ شهاب می‌گردد. به جای شهاب لحظه‌ای چشمش به خوش تیپ‌خان می‌افتد که درحال دیدن زدن روی تابلوی اعلانات است. ژست خاصی دارد، نگاهی خاص. انگشت‌های شستش را در جیب جین تنگش فرو کرده و بافتِ طوسی رنگ روی اندامش به زیبایی نشسته. قبل از او، انگار هوش و حواس عسل برایش می‌رود.

— آه ببین چه تپیی زده! آخه مگه داریم یکی انقدر همه چی و همه رنگ بهش بیاد؟

با نگاهی به چشم‌های برق زده عسل، چرخشی به حدقه چشمانش می‌دهد. آخر آرش نانا هم ذوق کردن دارد؟! می‌خواهد به سمت طبقه بالا برود که عسل نمی‌گذارد و دستش را می‌کشد.

— جونِ عسل یه دقیقه بیا!

شاه‌صنم که خیلی خوب از نقشه‌اش خبر دارد، با بی‌حوصلگی می‌گوید:

— من نمیام، کار دارم... خواستی خودت برو تنهایی دید بزنی، بلکه حاجت بگیری!

عسل به متلکش توجه نمی‌کند و بازویش را می‌کشد.

— فقط یه دقیقه! بیا ببینیم داره چی کار می‌کنه، اون طوری با اون اخم خوشگلش زوم کرده روی تابلو؟

شاه‌صنم درحالی‌که کشیده می‌شود، گوشه لبش را بالا می‌کشد.

— اخم خوشگل؟! طرف داره خودش روجر می‌ده که نگاهش کنن، بعد خودش رو بگیره... چطوری نمی‌فهمی؟

شاه‌صنم بی‌تریت! عسل با عشق قری به گردنش می‌دهد و او را همراه خود می‌کشد.

— هر چیه، به نظر من که خیلی جذابه.